

در یادبود «رودابه کمالی»، نویسنده‌ی ادبیات کودک و نوجوان

مثل هیچ کس

● نیلوفر نیک‌بنیاد

در این روزها خبر پرکشیدن آدم‌ها را پیش‌تر از قبل می‌شنویم و رفتنشان ما را غمگین می‌کند، اما شاید، خبر رفتن بعضی‌ها پیش‌تر قلبمان را به درد می‌آورد. بعضی‌ها که برایمان آشنا ترند و با آن‌ها سر کلاس درس، خاطره‌ای داریم یا مثلاً اسمشان را روی جلد کتاب‌هایمان دیده‌ایم.

«رودابه کمالی»، یکی از همان‌ها بود. کسی که هیچ‌وقت توانایی‌هایش را محدود نکرد؛ هم معلم بود، هم نویسنده، هم ویراستار، هم روزنامه‌نگار و هم مروج کتاب‌خوانی. برای ادبیات کودک و نوجوان زحمات فراوانی کشید؛ یکی از آن فعالیت‌ها، تألیف ۹ جلد کتاب «کارگاه انشا» برای درسی بود که تا پیش از آن، خیلی‌ها آن را جدی نمی‌گرفتند. راه‌اندازی انتشارات مؤسسه‌ی منظومه‌ی خرد و همکاری با نشریات گوناگون مانند «آفتابگردان»، «سروش نوجوان»، «همشهری داستان» و «فصلنامه‌ی انشا و نویسندگی» هم از فعالیت‌های دیگرش بود. کتاب‌های «قصه‌های مهرک و سبزه‌ک»، «قصه‌های حیوانکی» و «اسبی که هیچ‌کس نمی‌دید» نیز از دیگر آثار اوست. همین چند روز قبل هم خبر انتشار تازه‌ترین کتابش بخش شد؛ کتاب «مامان، مثل هیچ‌کس نیست». و بعد ناگهان، رودابه کمالی، همان مامان و معلم و نویسنده‌ای که مثل هیچ‌کس نبود، به علت ابتلا به سرطان از میان ما رفت...

وقتی تسلاپی در کار نیست

● علی اصغر سیدآبادی

رودابه کمالی را سال‌هاست می‌شناسم. از کی؟ دقیق یادم نیست. شاید از اواخر نوجوانی که خواننده‌ی «سروش نوجوان» بودم. پار سال که برای درگذشت «سوسن طاق‌دیس» متنی نوشته بودم، پای مطلب مرثیه‌ام را در عزای «قیصر امین‌پور» به یادم آورد که پل رابطه‌ی نسلی از کوشندگان فرهنگی در حوزه‌ی کودکان بود. سروش نوجوان در آن دوره، نم‌نم زبان سیاست‌زده‌ی آموزش و پرورش رسمی را از درون یک نهاد دولتی به چالش می‌کشید. رودابه کمالی برآمده از این نسل بود که از اواخر دهه‌ی ۶۰ جوانه زده بود و در دهه‌ی ۷۰ تأثیرگذار شده بود و کم‌کم نهادهای خود را می‌ساخت. در آموزش و پرورش فضا را برای خلاقیت کودکان باز می‌کرد و به درس‌های تا آن زمان غیر مهم (انشا و نگارش) میدان می‌داد. در ادبیات کودک به فرم و زیبایی‌شناسی ادبی اهمیت می‌داد و به لذت بردن از متن‌های ادبی رسمیت می‌بخشید؛ چیزی که در نقد و نظرهای بخشی از منتقدان از دهه‌ی ۵۰ و ۶۰ به سخره گرفته می‌شد و ادبیات کودک و نوجوان و آموزش و پرورش را متعهد به رسالتی سیاسی و اجتماعی می‌کرد که بر زیبایی هنری و ادبی ترجیح داشت و جایی برای لذت باقی نمی‌گذاشت. رودابه کمالی همواره در چارچوب ارزش‌های این جریان کار کرد یا دست کم شناخت دورادور من از او چنین بود تا این که در چند سال اخیر به گروه داوران «لاک‌پشت پرنده» پیوست و تصویرم از او کامل‌تر شد.

مهربانی بی‌درغش، نگاه انسانی او به پدیده‌های اطراف و انصاف بی‌حد و حصرش، آمادگی‌اش برای پذیرفتن دیدگاه‌های جدید و حضور مسئولانه‌اش در گفت‌وگوها غبطه‌برانگیز بود. چند هفته‌ی پیش دوستی رنگ زد و از فاجعه‌ای گفت که به زودی رخ خواهد داد. چند روز گذشت و خبری نشد و خوشحال شدیم. بعد خانم کمالی از بیمارستان آمد و خبر از حال خوبش داد و خوشحال ترمان کرد و منتظر بودیم که جلسه‌ی بعدی او هم در گفت‌وگوهایمان باشد، اما حیف که مرگ به دلخواه ما کاری ندارد و داغ بر دل ما می‌گذارد. به خانواده‌ی عزیز او چه می‌توان گفت که تسلاپی باشد، وقتی تسلاپی در کار نیست. امیدوارم صبر و بردباری‌شان توان تحمل این غم را بدهد.



رودابه، مثل رودی روان

● نلی محبوب

حتماً امروز این‌جا از زبان خیلی‌ها می‌شنوید که رودابه کمالی، آدم تأثیرگذاری بود؛ آدمی مهربان و سخت‌کوش، بالبخندی زیبا و همیشگی. همین سخت‌کوشی و تلاش به ما امید می‌داد که به بیماری غلبه کند. می‌دانستیم تمام تلاشش را می‌کند، نه فقط به خاطر دخترانش «بهار» و «باران»، به خاطر همه‌ی شاگردانش، به خاطر همه‌ی بچه‌ها، به خاطر کارهایی که باید انجام می‌داد و قصه‌های ناتمامش.

رودابه، معلم انشا بود و مروج کتاب‌خوانی. پس باید آن‌قدر قابل اعتماد می‌بود که بچه‌ها بتوانند آن‌چه در فکر و روحشان است، بازگو کنند. قصه‌ی می‌گفت و نگران سباهی‌ها بود و تبعیض‌ها، دلش نمی‌خواست حتی توی قصه‌ها هم اثری از غم و نگرانی برای بچه‌ها باشد. خانم معلم به جلسات لاک‌پشت پرنده که آمد، آرام و صبور بود. می‌شنید، نظر می‌داد، با آرامش انتقاد می‌کرد و نقدها را می‌پذیرفت. یک معلم باصفا. شنیدن، حرف زدن و پذیرا بودن از روحیاتش بود. برای همین است که دوستان بسیاری داشت؛ دوستانی متفاوت از هر سن و گروهی. رودابه، زندگی را می‌شناخت و تأثیرگذار بودن را بلد بود. رودابه، مثل رودی روان و زلال، جاری بود و با قصه‌هایش برایمان و در ذهن و جانمان جاری خواهد ماند. حالا رودابه کمالی، خانم معلم مهربان، در هستی جریان دارد و ماندگار شده است. یادش مانا.



می‌بوسمت و رهایت می‌کنم

● رویا میرغیاشی

نمی‌دانم دکترها چه توصیه‌ای می‌کنند تا آدم بتواند جلوی سرطان را بگیرد، ولی می‌دانم وقتی رودابه کمالی بیمار شد، همه منتظر بودیم که دوباره حالش خوب شود. خودش هم می‌گفت که طرف زندگی ایستاده و نمی‌توانستم باور کنم که اتفاق دیگری بیفتد. این جور وقت‌ها تو نمی‌توانی کاری بکنی، غیر از فکر کردن و امیدوار بودن.

بیش‌تر از ۳۰ سال است که رودابه کمالی را می‌شناسم؛ از دوره‌ای که خبرنگار افتخاری روزنامه‌ی «آفتابگردان» و مجله‌ی «سروش نوجوان» بودم. بعد هم که در مدرسه و در گروه داوران «لاک‌پشت پرنده»، همکار و هم‌گروه شدیم و اصلاً باور نمی‌کردم که فقط ۱۰ سال از من بزرگ‌تر است.

بلد بود شوخی کند، عصبانی نشود و آدم امن تو باشد. خیلی واقعی بود. غمگین و خسته و ناامید می‌شد. می‌خندید و منتظر می‌ماند و می‌گفت کی اشتباه کرده و کجا شکست خورده و نمی‌ترسید که عذر خواهی کند. جذابیت‌های دیگری هم داشت. همیشه می‌خواند و می‌نوشت. حتی وقتی از شدت درد، آرزوی مرگ داشت، هم چنان کتاب می‌خواند و دقیق درباره‌اش نظر می‌داد. درباره‌ی کلاس‌هایش شنیده بودم که به دانش‌آموزان یاد می‌داد چگونه خودشان را در کلمات پیدا کنند، در حالی که خودش در کلمات گم شده بود. زندگی‌اش را وقف نوشتن کرده بود و دغدغه‌اش این نبود که کتاب پشت کتاب منتشر کند.

در دوستی من و رودابه کمالی، لحظه‌های ساده و کوتاهی است که هرگز فراموش نمی‌کنم؛ مثل وقتی در دفتر دبیرستان، محکم بغلش کردم. وقتی می‌خواستم برای دخترش «بهار»، پیام بنویسم و نمی‌توانستم. وقتی که خبر داد که کتاب «مامان، مثل هیچ‌کس نیست» چاپ شد و خیلی خوشحال شدم. وقتی که دیگر از این جهان رفته بود و برایش شعری را می‌خواندم که خودش سروده بود؛ «می‌بوسمت و رهایت می‌کنم / در انتهای آب‌های گرم خلیج / فرو می‌روی / با گردن‌بند سنگی / خاطرات / و سفر بزرگ من / آغاز می‌شود».

می‌دانید، احساس می‌کنم به خاطر آوردن همین لحظات کمک می‌کند تا او زنده شود و لابه‌لای فکرهایم بماند و نشانم بدهد چگونه به جای او هم زندگی کنم.



● سمیرا اقیومی

از تمام آن روز

مرحله‌ی آخر گزینش بود. به من گفتند باید در یک کلاس صوری به بچه‌هایی که نبودند، درس بدهم تا ببینند در عمل چه جور معلمی خواهیم بود. سال‌ها مربی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان بودم و چندسالی هم در دانشگاه درس داده بودم، اما تدریس در یکی از بهترین مدرسه‌های تهران، اضطراب را مثل مورچه‌ای به جانم انداخته بود. وقتی وارد کلاس خالی و سنگین از سکوت شدم، سه نفر از همکاران آینده‌ام پشت سرم آمدند. اما فقط یکی از آن‌ها آشنا بود. کسی که انگار از سال‌های نوجوانی‌ام، از سال‌های مجله‌ی «سروش نوجوان» او را می‌شناختم. کسی که می‌دانستم مادرش، «مریم روحانی»، کتاب «نه مثل نیلوفر» را نوشته است؛ یکی از محبوب‌ترین کتاب‌های نوجوانی‌ام را.

چهره‌ی آشنایش آرامم کرد. در عین حال، مهم‌تر از نتیجه‌ی گزینش مدرسه، برایم مهم بود که او درباره‌ی چه فکر می‌کند و چه نمره‌ای به کارم خواهد داد. آن لحظه نمی‌دانستم چند دقیقه‌ی بعد، کسی که یخ کلاس را با گرمی شوخی‌ها و ورجه‌ورجه‌های کودکانه‌اش آب می‌کند، خود اوست. او بود که نقش بچه‌ها را بازی کرد تا ببیند من معلم با چالش‌های کلاس چه می‌کنم. انگار خوب می‌دانست هر کلاسی با بچه‌هاست که کلاس می‌شود. این بچه‌ها هستند که می‌توانند بزرگ‌ترها را سر شوق بیاورند و به کلاس درس هم هویتی ناب بدهند. حالا بعد از سال‌ها از تمام آن روز پر التهاب، فقط رودابه کمالی را به خاطر دارم.

